

روشنفکران اسلامزده آگاهانه ایران ستیزند

بیشتر برگ‌های نوشته شده‌ی تاریخ ایران از سوی دشمنان ایران و سرکوب کنندگان ایرانیان نوشته شده‌اند. هزار و چهار صد سال است که جهادگران بیابانگرد بر سرزمین ایران و بر فرهنگ و بینش ایرانیان حکمرانی می‌کنند. ایرانیان که، در زیر ستم حکمرانان مسلمان، از خودبیگانه شده‌اند، از نابخردی و اسلامزدگی، بر درنده خویی‌های دوران خلافت اسلام سرپوش گذاشته تا از ننگ بردگی و وجدان سرکوب شده‌ی خود شرمسار نباشند.

ایرانیان، پس از ۲۰۰ سال جانبازی و پرداخت هستی‌ی خود، پروانه داشتند که به زبان عربی، به زبان سرکوب کنندگان خود، برای سرکوب کنندگان بی فرهنگ، بنویسند یا کتاب‌های پهلوی را، که در زیر خاک پنهان مانده بودند، آلوده به دروغ‌های خلیفه پسند، به عربی برگردانند.

نشانه‌هایی از هنر و فرهنگ ایران، که کمتر به زهر اسلامی آلوده شده‌اند، ارزش‌هایی هستند که در نوشتارهای گریخته از ایران، در لاپلای واژه‌ها، در هسته‌ی سروده‌های شاهنامه خاموش و ناشناخته بوده‌اند. آنها گوهرهایی هستند که جهادگران بیابانگرد توان شناختن ارزشهای نهفته در درون آنها را نداشته‌اند.

تا به امروز هم ملامهای ایران ستیز، هر ارزشی را، که در فرهنگ ایران، شناسایی کرده‌اند، آن را دزدیده، زشتی‌ها و پلیدی‌های اسلام را در پوسته‌ی آن ارزش پیچیده و به ایرانیان، که با فرهنگ خود بیگانه شده‌اند، فروخته‌اند.

می‌بینیم، که هنوز هم، اسلامفروشان شاید از آوردن اسم الله پرهیز می‌کنند و به جای اسم الله جبار و مکار نام "خدا" یا نام دیگری، از خدایان ایرانی، را به کار می‌برند. زیرا ایرانیان از آغاز الله را به خدایی نمی‌پذیرفتند.

قرآن کتابی است که جهاد و بندگی را ستایش، انساندوستی و آزادگی را نکوهش می‌کند. احکام شریعت در قرآن تنها زمینه‌ای است، که ملایان فرومایه "مشروعیت" کردار خود را از آن برداشت می‌کنند و پسماندگی‌ی خود را برتر از خرد مردم می‌پندارند.

زمینه و سوی دیدگاه ایرانیان، پس از حاکمیت الله، تنها قرآن، یعنی احکام جهادگران عرب، بوده که برای سوختن خرد و اندیشه‌ی انسان به کار می‌رفته است.

کسانی، که باجگزار جهادگران بوده‌اند، می‌توانستند خواندن قرآن را به زبان عربی بیاموزند. احکام شریعت، یعنی قرآن، تنها دفتر آموزشی بوده است که برخی، از ایرانیان نومسلمان هم، خواندن و نوشتن را به زبان عربی یاد می‌گرفتند. چنین کسانی، پس از آموزش، "ملا" (یعنی ایران ستیز) می‌شدند و به زهر افشانی و خشکاندن خرد همگان می‌پرداختند.

ایرانیان در دوران پادشاهان سامانی، به یک پیروزی سرافراز می‌شوند، آنها پروانه‌ی نوشتن دریافت می‌کنند. ایرانیان پروانه داشتند که شریعت اسلام را، با حروف عربی، به زبان فارسی ستایش کنند.

در این هنگام گستاخان و دلاورانی (مانند فردوسی و بیرونی) پدیدار شده‌اند، که بینش فرهنگی‌ی خود را، پنهان از چشم و هوش دشمنان، آشکار ساخته و بسیاری از آنها هم در این راه جان باخته‌اند.

پس از سامانیان، غزنویان و سلجوقیان در راه فرهنگ زدایی و کشتن کیستی‌ی ایرانی از هیچ گونه ستمی فروگذار نکرده‌اند.

دنباله‌ی پسماندگی و اسلامزدگی‌ی ایرانیان تا پایان حکومت قاجار هم به روشنی آشکار است. زهر نادان پرور اسلام، در زمان قاجار، به اندازه‌ای بوده است که، بیشتر سرگماشتگان حاکم، ملا، رمال، آدمکش، سید و بی سواد بوده‌اند.

در یک چنین مرداب زهر آلوده‌ای رضا شاه به حکومت می‌رسد. او برای ایجاد دانشگاه در ایران، به جز، شماری از کارگزاران اسلامزده، چندان آزاده‌ای خردمند در دسترس نداشته است.

بیشتر کارگزاران دانش نوین در ایران، از اسلامزدگانی بوده‌اند، که با فرهنگ ایران آشنایی نداشته‌اند. در گفتار و کردار آنها کمتر نشانی از ارزش‌های زبان و فرهنگ ایران به چشم می‌خورد. کتابهای آموزشی، خواسته یا ناخواسته، به دست همین "دانشدانان" شریعت پناه، به زهر دشمنی و فرهنگ زدایی، آلوده شده‌اند.

بیشتر این دانش آموختگان مانند قلمدانی "دانشدان" بوده‌اند نه دانشمند. یعنی دانشی در آگاهی خود نداشته‌اند. آنها از اسلامزدگی، در اندیشه‌ای هم نبوده‌اند که بخواهند زبان پارسی را، که فردوسی زنده نگه داشته است، زیر

بنای دانش نوین کنند.

بنیان گزاران دانش نوین، از بی دانشی، برای نشانه‌ها و ارزش‌های دانش، دگرسو با فرهنگ ایران، کلمه‌های عربی را، در زمینه‌ی دانش تازه، وارد کرده‌اند. افزون بر این، دانشدانان اسلامزده به کنایه و ریشخند زدن به زبان پارسی و ستایش زبان عربهای بیابانگرد پرداخته‌اند.

آنها با زبان پارسی، با زبان آفرینندگان بینش فرهنگی، بیگانه بوده‌اند و نمی توانسته‌اند که از خود پیرسند:

آیا آسان تر نیست که ویژگی‌های دانش تازه را با زبان کسانی باز گو کنیم که مردمانش از بنیان گزاران و پروردگاران دانش در جهان بوده‌اند؟

چگونه ملاحی مکتب دیده توانسته‌اند، از زبان شتربانان چادر نشین، مفهوم‌های تازه‌ای برای دانش نوین ایران بسازد. ولی روشنفکران عربزده، از نابخردی، در کاربرد واژه‌های پارسی، که ریشه‌ی بیشتر زبانهای زنده‌ی جهان است، ناتوان بوده‌اند.

این اشاره برای این نیاز بود که بتوانیم با زیربنای بینش روشنفکران ایران آشنایی داشته باشیم.

در این نوشتار سخن از میانگین دیدگاه روشنفکران در ایران است نه از روشن اندیشان و نه از تاریک اندیشان. بیشتر روشنفکران سرشناس ایران در دوران قاجار در مکتب ایران ستیزان "عالم" شده بودند و کمترین آنها از ریزه خواری-ی انگلیس و روس روی گردان بوده‌اند. پیشتازان آنها به مزدوری-ی انگلستان، در جنبش "مشروع" هم دست اندرکار شده‌اند. این کسان کوچکترین آرمانی در راه آزادی یا میهن پروری نداشته‌اند. (این گونه کسان چه افغانی نام داشته باشند و چه آنها را اسدآبادی بنامند، هویت آنگلو اسلامی-ی آنها به کیستی-ی ایرانی برگشت نمی کند)

کیستی-ی بیشترین آنها با شریعت اسلام آمیخته بوده است. اگر اندک شماری از روشنفکران به کیستی-ی خود، به ایرانی بودن، به سود سرزمین ایران سر بلند می کرده‌اند، در اندک زمانی، به گناه شرک، سر آنها را از بالای بلندشان فرود می آورده‌اند.

ایران ستیزان و مزدوران کشورهای بیگانه، تنها کسانی بوده‌اند، که به بارگاه قاجار، راه داشته‌اند. هیچگاه ارزش‌های مردمی یا ایران پروری، در پندار سرکردگان قاجار، دیده نشده است. تنها پنداری که این ستمگران داشته‌اند در پیرامون خودپرستی، خودستایی و نیرومند ساختن شریعت اسلام بوده است.

روشنفکرانی که کمتر، به شریعت اسلام، آلوده بوده‌اند در دوران پادشاهی-ی رضا شاه پیدایش یافته‌اند. با این وجود بیشتر آنها هم در خانواده‌های قاجار و مفتخوران مذهبی پرورده شده بودند. پنجره-ی دیدگاه این روشنفکران هم کمتر در سوی ارزش‌های فرهنگ ایران گشوده می شده است. از شمار روشنفکران، در این زمان هم، کمتر کسی یافت می شود، که بدون ستایش اسلام، از ایران پروری سخن رانده باشد.

همیشه خواسته‌های بیشترین روشنفکران با خواسته‌های والیان اسلام برابر و در یک راستا بوده‌اند. آخوندها با رضا شاه دشمنی می ورزیدند؛ زیرا او ایران را از غنیمت اسلام بیرون می آورد. رضا شاه بی سواد ولی خودآگاه ایراندوست بوده است.

درس خوانده‌ها بیشتر، با بیگانه پرستی، به روشنفکران بیگانه می بالیدند تا مانند آنها، روشنفکر، جلوه کنند. آنها با رضا شاه دشمنی می ورزیدند. چون آنها ایرانیان را شایسته‌ی فرمانروایی نمی دانستند و رونوشتی از سامان بیگانگان را بر حکومت رضا شاه برتر می پنداشتند.

بیشترین شمار روشنفکران، در پیوست با پسماندگان قاجار یا در پیوند با عمامه داران فرومایه، از مزدوری یا از مزدوران روس و انگلیس به سر و سامانی رسیده بودند، دشمنی با رضا شاه در خون آنها می جوشیده است.

در زمان رضا شاه، روشنفکرانی، که به کردار خود را ایرانی نشان داده‌اند، انگشت شمار بوده‌اند. می توان دید، که چگونه سپاه بیگانگان، به چه آسانی، چنگال خود را در این سرزمین فرو کردند، پادشاه ایران را در دور دست به بند کشیدند، آخوندها را، به نمایندگی-ی خود، بر روند حکومت به دیدبانی گماشتند.

دریغ از روشنفکری که از این خفت و سرشکستگی شرمسار شده باشد.

افزون بر این بازماندگان آنها هنوز هم، از این که ایران، از فرمانروایی ایرانی بیرون شده، باز به غنیمت اسلام

درآمده است، پیروزمندانه شادمانی می کند و خود را با بی شرمی ملی یا با دورنگی خود را ملی مذهبی می نامند. شگفتی نیست اگر بیشتر روشنفکران ایران با شریعتمداران هم آرمان و هم گام بوده-اند. زیرا همگی از ناف ایران ستیزان، جهادگران خشمآور و سیاستمداران انگلیس، آفریده شده-اند. شریعتمداران، با کیستی-ی ایران در ستیزند، زیرا آنها ایران را غنیمت اسلام می پندارند. روشنفکران ایران، که به اسلامزدگی آلوده-اند، کیستی-ی خود را، در مکتب سوسیالیسم، گم کرده-اند.

این روشنفکران با نگرش خود، که دشمنی با امپریالیسم آمریکا است، توانسته-اند شریعت اسلام را بزک کنند و پسماندگی-ی اسلام را وارونه جلوه گر سازند. آخوندها هم با نگرش جهادگری، برای بهره برداری از ایران، توانسته-اند، پادشاهان ایرانی را کافر بخوانند تا مردم را به دشمنی با ایران پروران برانگیزند. از همسویی و همگامی این روشنفکران با شریعتمداران، در راه ایران ستیزی، بالاترین سود را انگلستان برداشت می کند.

یکی این که شریعتمداران، دانسته، از گسترش هر اندیشه-ای به ویژه کومونیسم جلوگیری می کنند.

دیگر این که روشنفکران، در راه رسیدن به سوسیالیسم جهانی، خروش جوانان خشمگین را به سوی مبارزه با امپریالیسم آمریکا می گردانند.

یعنی روشنفکران، درست در همان راهی، پیش می روند که انگلیس چراغدار آن راه است.

به سخنی کوتاه:

پیروان اسلام، برای الله، با کومونیست-ها و برای فریب بیچارگان، با امپریالیسم آمریکا، پیکار می کنند.

روشنفکران هم، در این راه، شریعتمداران را، به نام مبارزه-ی طبقاتی، به نام مبارزه-ی کارگران جهان بر ضد سرمایداران، پشتیبانی می کنند.

به هر روی انگلستان نه رویاروی شریعتمداران پسمانده و نه در کنار سرمایداران آمریکا ایستاده است.

پس از جنگ جهانی-ی دوم، نام " روشنفکر " به گونه-ای شیرین بر سر زبان-ها افتاده است. مفهوم " روشنفکر " کسی را در بر می گرفته است که زهر دشمنی با شاهان ایرانی، نه خلافت اسلامی، در خونش جوشان باشد.

نمونه-ی ۱، روشنفکر: مسلمانی است با ایمان، که او برده وار، همچون ابزاری خودکار، در راه الله می کشد و کشته می شود (پسیجی، مجاهد، فداییان اسلام).

نمونه-ی ۲، روشنفکر: سوسیالیستی است بی ایمان که او ندانسته از دستورهای پیامبران و امامان کومونیست پیروی می کند و شماری از مردم را، برای آشوب و شورش، آماده می سازد. (توده-ای، فدایی، توفان-ی، پیکار-ی)

این نمونه روشنفکران، تنها در پندار نامسلمان ولی به کردار فکر خود را با معیار اسلامی روشن کرده-اند و مانند اسلامزدگان دیگر، ولی خودآگاهانه، با کیستی-ی ایرانی دشمنی می ورزید.

در نگرش روشنفکران، یک آزاداندیش، تا زمانی که پیرو مرده-ای یا زنده-ای خوشنام نباشد یا به مکتب و دار و دسته-ای ایمان نیاورده است او، روشنفکر نیست، بلکه بی بند و بار شمرده می شود. زیرا، این روشنفکران، برای ارزیابی-ی چند دیدگاه، تنها ویژگی-هایی، که پیشوایان آنها دسته بندی کرده-اند، یاد گرفته-اند. دیدگاه آزاداندیشان بسیار گوناگون هستند و در دسته بندی-ی آنها نمی گنجند.

این گونه روشنفکران که دانش با خرد و آندیشه-ی آنها آمیخته نشده است، کسانی هستند که بدون آندیشه و آزمون، از نابخردی، به سخنانی ایمان آورده-اند. آنها آزاداندیشان را نادان می پندارند. آنها دانش را هم، مانند کالایی، در بسته-ای، به همان نامی، که به بازار آمده است، می شناسند ولی ساختار و ویژگی-های کالا را نمی شناسند.

بیشتر روشنفکران ایرانی خودشان را به سرشناسی می بندند که از او در سوی نگرش مردم، با نیرنگ و رنگ، تندبسی بزرگ تراشیده-اند. آنها، از پیوند خود به آن سرشناس، خود را در پیکر آن تندبسی نشان می دهند تا در نگرش مردم بزرگ جلوه کنند.

این کسان، تا پیش از شورش ۵۷، روشن اندیشان را، که چپگرا، دوستدار شوروی یا چین، نبودند، برژوا یا خُرده برژوا می خواندند. این بود که برخی، بدون شناخت، از کتابهای لنین و مارکس یا مانو سخن می گفتند، تا روشنی-ی فکر خود را به دیگران نشان بدهند.

یکی از ویژگی‌های روشنفکری کینه توزی با شاهان ایرانی بود. کسانی، که با شاهان ایرانی کینه جویی نمی کردند، لومپن یا فاشیست خوانده می شدند. البته این روشنفکران همیشه واژه‌هایی را به کار می بردند، که درون مایه‌ی آنها را نمی شناختند.

هنوز هم کمتر روشنفکری از مفهوم فاشیسم، نازیسم، برژوازی، انقلابی، ارتجایی، سوسیالیسم یا امپریالیسم برداشت درستی دارد. ولی هر یک از آنها، که دهان را باز کند، از این نمونه واژه‌ها به بیرون پرتاب می شوند.

برای این که زیر بنای بینش یک روشنفکر ایرانی را شناسایی کنیم، کسی را برگزیده‌ام که یادنامه‌ای بسیار پُر ارزش نگاشته است. "در ماگادان کسی پیر نمی‌شود". این کتاب رجنامه‌ای است از دکتر عطاالله صفوی، که به یاری‌ی اتابک فتح الله زاده، ویرایش و به چاپ رسیده است.

سرگذشت آموزنده و دلخراش عطاالله صفوی در شمال ایران، در زمان پادشاهی‌ی رضا شاه، آغاز می شود. داستان بسیار فشرده او را، که من از آن کتاب به یاد دارم، می توان به گونه‌ای کوتاه و نارسا چنین بازگو کرد.

او در زمان دانش پژوهی، با ایدنولوژی‌ی سوسیالیسم، ساخت شوروی، که نمایندگی‌ی آن را حزب توده داشته است، آشنا می گردد. او از ایمان به آن ایدال، یعنی رهایی خلقها از استثمار سرمایه‌داران، هموند حزب توده، حزب طبقه‌ی کارگر، می شود. (در آن زمان شمار کارگران در ایران، در مفهوم مارکسیسم، که از راه کار با ابزار سرمایه‌داران استثمار بشوند، از یک در صد پیشه‌وران هم کمتر بوده است)

دکتر صفوی به یاد می آورد: در آن زمان سربازان شوروی، در شمال ایران، بی داد می کرده‌اند. او به ستمی، که سربازان شوروی بر مردم وارد می آورده‌اند، اشاره می کند. ولی او از ستم سربازان روسی آزرده نمی شود. زیرا، در پندار او، آن سربازان برای رفیق استالین، از خلق‌های ستمدیده، پشتیبانی می کرده‌اند.

به هر روی، در آن زمان عطاالله به کردار، از دستورهای حزب توده، فرمان می برده است. او آزادی‌ی خود را، برای رهایی دوستش از بازداشتگاه، گرو می گذارد. پس از پنهان شدن دوستش، او از ترسی پنداری، که شاید به گناهی نا کرده بازخواست بشود، شبانگاه در پنهانی با چند تن از رفقای حزبی، به سوی "پناهگاه خلق‌های ستمدیده"، کشور رویایی خود، شوروی روانه می شود.

جوانان حزب توده، به این امید از میهن خود می گریزند، که بتوانند در کنار رفیقان سوسیالیست، پس از آموزش، به کمک استالین بزرگ، رضا شاه خشمگین را نابود و ایران را به جایگاه سوسیالیسم جهانی پیوند بدهند.

آنها در نخستین هنگام، که به سرزمین ایدال خود گام می نهند، گرفتار مرزبانان ناجوانمرد و خشم‌آوری می شوند که نمی توانستند خشم آنها را، در پندار سوسیالیسم خود، بگنجانند. با این وجود آنها، در زمانی کوتاه، با چشم و هوش خود، پی می برند که در سامان این سوسیالیسم، سخن از رهایی، پشتیبانی، دوستی و برادری نیست.

شوروی نیاز به کسانی دارد که، در دورترین بخش خاوری، برای برداشت ذغال سنگ، در سرمای سیبری، برده وار جان بکنند. از آنجا که بیشترین بردگان، در زمانی کوتاه، در آن سرما می میرند. حکومت کارگری، برای برپا داشتن نیروی کار در گورهای سیاه، هر کس، در هر کجای شوروی، که اندکی سرکش یا گستاخ بوده، یا هر بیگانه‌ای، که بدون رویداد، از مرز گذشته، او را، به نام دشمن انقلاب، به اردوگاه مرگ می فرستاده‌اند، تا "حزب طبقه‌ی کارگر" پیوسته، تازه به تازه، برای برداشت سوخت، نیروی کار داشته باشد.

عطاالله را نخست برای ده سال به آن شکنجه گاه می فرستند. او گمان می برد، که زودتر از ده سال خواهد مُرد. اگر هم نمیرد، کمونیست‌ها، کسی را پس از ده سال، از بیگاری آزاد نمی کنند.

به هر روی، او جوانی ورزیده و تنومند بوده است، او بیشتر از ده سال، تا زمانی پس از مرگ استالین، در اردوگاه مرگ، با سوخته‌های جاننش، برای حزب کارگران، سوخت فراهم می کرده است. دوستانش، تا این زمان، بیشتر مرده یا با ستمگران به همکاری وادار شده بودند.

عطاالله، پس از آزادی از "ماگادان" به زندان بزرگ شوروی وارد می شود. در این زندان بزرگ، همه‌ی مردم، به ویژه زندانیان پیشین، در چنگال دیدبانان حزب کمونیست، گرفتار بوده‌اند.

او از ترس این که در بازگشت به ایران، او را به گناه همکاری با دشمن به زندان بیندازند؛ در کنار مردم ترسزده و جاسوسان بی وجدان پناه می جوید.

عطاالله پس از سالها رنج و در بدری، در تاجیکستان به کار و آموختن دانش می پردازد و سرانجام، در جامعه‌ی

سوسیالیسم، دانشنامه-ی پزشکی دریافت می کند.

او با جان خود، با پوست و استخوان خودش، روز به روز، سوزش سوسیالیسم و رنج جدایی از میهن را چشیده است. او میهن فروشی-ی سران حزب توده و رفقای دیگر را به چشم دیده است. او هنوز درد تازیانه-ی پاسداران سوسیالیسم را، از یاد نبرده است. او فریاد خشم و بیزاری را، از سینه-ی مردمی، که هموند حزب نبوده-اند، شنیده است. او، تا پایان فروپاشی-ی شوروی، هیچگاه بدون ترس، از جاسوس-های حکومت، آرام نداشته است.

دکتر عطاالله صفوی، در شکنجه-گاه سوسیالیسم پخته شده است، ولی از بیزاری-ی او از پادشاهان ایرانی کاسته نشده است. او، پس از شورش ۵۷، بدین آرمان، به ایران باز می گردد، که بتواند ستمدیدگان استثمار را، قهرمانان انقلابی را، کسانی که پادشاه ایرانی-ی خود را بیرون رانده-اند، کسانی که با احکام جهاد در پرتوی ولایت فقیه راه را برای مبارزه با آمریکا گشوده-اند، همیار و همگام بشود.

دکتر صفوی پس از دشواریهای بسیار، آن چنان، از انقلابیون و نامردمان جهادگر، آزرده و درمانده می شود که درمانگاه و کوله بارش را می بندد و به شهر دوشنبه برمی گردد.

سخنان او نشان می دهند: که او در همان ایدآل-های بی بنیاد خود فرومانده است. او، با همه-ی آزمون-هایی که انجام داده، چندان نیازموده است که بتواند به کیستی-ی خویشتن، به ایرانی بودن، به خوداندیشی برگردد و اندکی به کاویدن در کژی-های بییش خود بپردازد.

آرمان من بررسی کردن یادنامه، یا برخورد به بییش، دکتر عطاالله صفوی نیست بلکه من، با پوزش بسیار از او، برآن هستم، که در زاویه-ی دیدگاه یک روشنفکر ایرانی، به آلودگی-های بییش روشنفکران ایران اشاره کنم. او نمونه-ی آگاه و آزموده شده-ای است، که هنوز کیستی-ی و میهن خود را، در ایدآل سوسیالیسم، می پندارد.

او به پندار سوسیالیسم، برای پیشرفت ایران، دلبند نبوده است، بلکه او کشور ایران را برای پشتیبانی از سوسیالیسم سودبخش می دانسته است. شگفتی در این است که او در تنگنای دیدگاهش پوست انداخته ولی هنوز به کژی و تنگی-ی این دیدگاه پی نبرده است.

او ایراندوست کژاندیشی است که، در دورنمای آرمانش، مانند روشنفکران چپ، ایران را پاره-ای از جهان سوسیالیسم می پنداشته است. میهن پروری، ایرانی بودن، دیواری بوده است که او را از رسیدن به این آرمان باز می داشته است. از این روی او با هر پدیده-ای، که این دیوار را سختتر بکند، در ستیز بوده است.

از این نگرش است، که روشنفکران ایران، با رضاشاه کینه می ورزند، زیرا او کشوری را، برای ایرانی بودن، بن نهاده است که گسستن از آن، برای پیوستن به بیگانگی، دشوار شده است.

عطاالله و دیگر جوانان حزب توده آرزو داشته-اند: رفقی، که به گمان آنها در شوروی سرگرم آموزش مبارزه است، با بمب افکن-های استالین بیاید و کاخ رضا شاه را بمب باران کند. آنها خراب کردن کاخ رضاشاه را تنها برای یک شادمانی یا برای یک جشن خواهان بوده-اند.

جوانان توده-ای آرزوی پیروزی-ی بزرگ و چکاد خوشبختی را، در دورنمایی می دیده-اند، که آنها بتوانند در نابود ساختن، پایگاه-های پادشاه ایران، با جان و دل همیار باشند و بر فراز شهرهای ایران، پرچم داس و چکش را، بالا ببرند.

جوانانی که، در پندار، خود را از اسلام جدا می پنداشتند، کسانی که کتاب خوان شده بودند، کسانی که به گمان خود از کارگران پشتیبانی می کردند. آنها نه هنر کارکردن، نه کارگر و نه کارخانه-ای را می شناختند. آنها از مهر به پنداری تاریک، ایمان به لنین را جایگزین ایمان به فقیه کرده بودند.

جوانان حزب توده، زادگاه خود را، در مرزهای سرزمین دشمن، انگاشته بودند. زیرا آنها، مانند پاورمندان اسلام، به سوسیالیسم ایمان آورده بودند و به راستی برده-ی این پندار شده بودند.

پیروان سوسیالیسم کشوری را پسند خواهند کرد که عقیده-ی آنها در آن سرزمین حکمران شده باشد.

در بییش این جوانان، پدیده-ی روشنفکری با ایران ستیزی دو مفهوم به هم پیوسته هستند. از این روی، این گونه

روشنفکران، همیشه همدوش با آخوندها، از پایگاه ایران ستیزان، به مبارزه با میهن پروران برخاسته-اند. برای آخوندها، در حاکمیت الله مرزی نیست، میهن پروری شرک است. برای این روشنفکران هم، دیکتاتوری-ی کارگران جهانی است، میهن پروری: جدا کردن کارگران یک کشور از سوسیالیسم است.

عطاالله آن چنان از بی داد رضا شاه سخن می راند که گویی رضاشاه، در جامعه-ی دموکراسی، در میان مردمانی دموکرات، بر قاچاریان دادگستر شوریده و کشور ایران را به تاراج برده است.

افزون بر این او نمی داند که، در زمان قاچار، نه تنها روشنفکران ایران، به درون مایه-ی مشروطه و مجلس شورا، آگاهی نداشته-اند، بلکه مردمان ایران شناسنامه هم نداشته-اند. او نمی داند که این مردم تا آن اندازه در منجلاط اسلام فرو رفته بوده-اند که به دستور آخوندی دگراندیشان را آشکارا تیکه پاره می کرده-اند.

در دیدگاه او و در تنگنای دیدگاه دیگر همکیشان او، پسماندگی و ستمکاری-ی حکمرانان قاچار، بسیار کم رنگ و همساز با روند جهان، به چشم می خورد.

جوانان توده-ای، نه اندک شناختی از جامعه-ی ایران، نه کمترین دانشی از سوسیالیسم و نه مهری به میهن خود داشته-اند. آنها مسلمانانی بوده-اند که خود را سوسیالیست می پنداشته-اند. آنها هم درست مانند والیان اسلام، که ایران را برای اسلام قربانی می کنند، این روشنفکران هم ایران را برای پیش کش کردن به سوسیالیسم می خواسته-اند.

عطاالله پرورده-ی هزار و چهار صد سال خلافت بیگانگان بر سرکوب شدگان ایرانی است. او مسلمان زاده-ایست که کیستی خود را در سوسیالیسم می پنداشته است. در درون او هیچگاه جوانه-ای، بر زمینه-ی ایران دوستی، نرویده است. او گمان می برده است که سامان سوسیالیسم همان بهشتی است که شیعیان پس از مرگ به آن وارد می شوند.

در دیدگاه آزادگان کژپنداری، نا آگاهی و گمراهی گناه نیست و این گونه فریب خوردگان سزاوار نکوهش نیستند.

دکتر صفوی، آزموده-ایست، که در رنج آورترین کانه‌های دغال سنگ، در سرمای جانسوز، سالهای درازی جانفشانی کرده است. او پس از رهایی از "ماگادان"، از خشم و ستمی که سوسیالیست-ها، بر مردمان کشورهای شوروی، فرود می آوردند، بسیار دیده، نیوشیده و چشیده است.

چنین سوسیالیست آزموده-ای، از شنیدن شورش ۵۷ و شکست پادشاهی، از شادی، پوست بر تنش می شکافد. کسی، که با سخنانی از لنین و مارکس آشنا بوده است، آن چنان شیفته-ی خمینی، نماینده-ی احکام راهزنان بیابانگرد، می شود که عکس او را به دیوار سرای خود می آویزد تا پیوسته از دیدن ریش آنبوی او شادمان گردد.

روشنفکری که، حکومت شاه را در خدمت سرمایرداری می پنداشته، کسی که برای جلوگیری از پیشرفت امپریالیسم با شاهان ایرانی دشمنی می ورزیده، کوتاه بین تر از آن بوده است، که دستکم سخنان آموزگاران مکتبش را به یاد آورد، تا بداند که احکام شریعت اسلام از جامعه-ای چادر نشین برآمده-اند.

پس چگونه، احکام پسمانده-ی دزدان جهادگر، می توانند کشوری را بهبود بخشند که روند آن با جامعه-ی سرمایرداری پیوند دارد.

عطاالله نمونه-ی یک روشنفکر آگاهی است که، با همه-ی دانش آزموده شده-ی خود، نتوانسته است: روند دگرگون شدن یک جامعه را، دستکم، از زبان مکتب سوسیالیسم یاد بگیرد. کینه توزی او از شاهان ایرانی آن چنان سوزنده است که او از حاکمیت الله، از احکام پسمانده-ی شریعت، از ولایت فقیه، که حکومت شبان بر گوسپندان است، شادمان می شود.

با وجود این که جهادگران خمینی با پرخاش او را از سفارت حکومت اسلامی پس می رانند، او به فرمایگی-ی حکومت اسلامی پی نمی برد و با کوشش زیاد به ایران می آید. او با وجود بی دادگری-ها، که از گماشتگان حکومت می بیند، در مانگاهی را، برای مردم شهیدپرور ایران، می گشاید.

او بر آن است: در میان مردمی کار کند، که روشنفکرانش به نادان بودن خود ایمان آورده-اند و ولایت فقیه را بر خود حاکم ساخته-اند. او خود را همیار مردمی می داند که، آنها "پیروزمندان انقلاب کرده-اند" که بتوانند، منبر و عمامه را جایگزین دیهیم و تاج پادشاهی بکنند.

این جوانمرد سرانجام، از آمدن خود به ایران پشیمان می شود، با چشمانی گریان به شهر دوشنبه، در تاجیکستان، بر می گردد.

دکتر عطاءالله صفوی، انسان ستیزی را، تازیانه-های جانخراش را، روانپزشان شکنجه گر را، امر به معروف و نهی از منکر را در سوسیالیسم و در حکومت اسلامی دیده و آزموده است. افزون بر این او دروغ‌نوی، نامردمی، فرومایگی را در کردار حزب کومونیست شوروی و در کردار رفقای حزب توده به روشنی شناسایی کرده است.

دکتر صفوی در همه جا از ساده پنداری و از خوشباوری-ی خود زیان دیده و رنج برده است. ولی او هیچگاه به کژپنداری و به نادرستی-ی ایدآل خود پی نبرده است. او هیچگاه به پیوند کیستی با میهن، به تفاوت آزاداندیشی با ایمان، به تفاوت خوداندیشی با پیروی کردن از اندیشه-ی بیگانگان، اندیشه-ای نکرده است. او، مانند چپگرایان دیگر، هرگز نتوانسته است، به درستی بررسی کند، که چرا یک ایرانی به دیکتارهای بیگانه مهر و به شاهان ایرانی کینه می ورزد.

شاید او هنوز هم نمی داند: هنگامی که بیگانگان بر مردم ایران حاکم باشند، ایران غنیمت آنها ست و مردم بندگان آنها شمرده می شوند. بیگانگان ایران را برای سود خود می فروشند، کسانی که با آنها همیار و همکار باشند به ایران ستیزی گماشته می شوند.

هرگز دلخراش و درد آور نمی بود، اگر روشنفکرانی هواخواه یک ایرانی، به جز رضاشاه، بودند، که او را برتر از رضا شاه می دانستند و از راه نیک اندیشی می کوشیدند تا او را، برای سامانی بهتر، جایگزین رضا شاه بکنند.

دریغاً، درد در این جاست: که گمان پردازانی فریب خورده، به همراه ایران ستیزان هزارساله، برای سپردن ایران به بیگانگان، به دشمنی با کسی برخاسته-اند که او پس از هزارسال از کیستی-ی ایرانی پرده برداری کرده است.

درد از این است که این روشنفکران، پس از هزار و چهار صد سال بردگی در تاریکخانه-ی شریعت اسلام، از آزاد شدن خود، از ایرانی بودن ننگ داشته-اند. سخن از سینه زنان نابخرد و دخیل بندان گورخانه-های آدمکشان نیست. سخن از روشنفکرانی است که، برای آزاد بودن در میهن خودشان، زنجیرهای بردگی-ی دشمنان آزادی را به گردن نهاده-اند و به این بردگی و میهن ستیزی خو گرفته-اند.

مردو آناهید

MarduAnahid@yahoo.de

دریافت بازتاب از دیدگاه خوانندگان: